



دیوان
رودکی

دولت
زودنی

قصاید و قطعات

وایات پراکنده بحکم پیوسته

بہارِ حنا

دلانا کی ہسی جوی منی را	چہ داری دوست ہرزہ دشمنی را
چرا جوی و فنا از بیوفائی	چہ کو بی بیہ ہ سکہ و آہنی را
ایا نوسن بناگوشی کہ داری	بہ رشک خویشن ہر سوسنی را
یکی زین برزنِ نادر آہ بر شو	کہ بر آتشِ نسانی بر زنی را
دل من آرزوئے عشق تو کو ہی	چہ سائی زیر کو ہے آرزنی را

بخشای سپر بر من حبشای کس در عشق خسیه چون منی را
بیا اینک گنگ کن بود کی را اگر بی جان زوان خوابی تنی را



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کلم قنیا
باشد که وصال ببینند ز روی دوست تو نیز در میانه ایشان مینیا
تا اندر آن میانه که ببینند ز روی تو نیز در میانه ایشان مینیا



گر من این دوستی تو بپریم تا لب گوهر بر نم نعره و لیسکن ز تو بومیم نهر
اثر میرنخواهم که بماند بجانم در اثر میرخو اجم که بماند بجانم در اثر
هر که رفت همی باید رفقه شتری هر که آمد همی باید مرده شترا



پوپک دیدم به جوالی سرخس بانگت بر برده با بر اندرا

چادر کے دیدم رنگین براو رنگ بسی گونہ بر آن چادرا
ای پر خونہ و باز گونہ جھان ماندہ من از تو بہ شکفت اندرا

جانا چسپنی تو با بچکان؟ کہ کہ مادری گاہ مادندرا
نہ پاؤیر باید تو را نہ ستون نہ دیوار خشت نہ ز آبن درا

بی حق نام زہر دوست زارا سحر گامان چو بر گلبن حسرا
تھاگردا من نہ ستاند از تو ز سوز دل بسوزانم قضا را
چو عارض بر فروزی می بسوزد چو من پروانہ برگردت ہزارا
گنجم در سحر گدگرا نکہ سختی نشینی بر مزارم سو کو ارا
جان این است چو من است تا بود و ہجو نین بود ای سندیارا
بیک گردش شاہ شہابی آرد و بدو ہسیم و تاج و گوشوارا

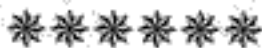
از آن جان تو بختی خون فشرده سپرده زیر پای اندر سپارا



گرفت خوابم زلفین عنبرین تورا به بوسه نقش کنم برگ یا سمن تورا
هر آن زمین که تو یکره بر او قدم نهی هزار سجده برم خاک آن من تورا
هر از بوسه دهم بر سخای نامت اگر بسیم بر منم او نگین تورا
بیغ بندی گو دست من جدا کنند اگر بگیرم روزی من آستین تورا
اگر چه خامش مردم که شعر بایست زمین من بروی کرده آفرین تورا



کس فرستاد به سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
دین خرقه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت بر ناماد از او ایرد جبب ار مرا



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم که نام نیک تو دامت زرق من

کسی که دام کند نام نیک از پی نماند
یقین بدان که دام است نمانم جانان



آمد بهار خرم بارنگت بوی سب	با صد هزار تر زت آرایش محب
شاید که مرد پیر بدین که شود جوان	گیتی میل یافت شباب از پی سب
صحیح بزرگوار یکی لشکری بگرد	لشکرش ابر تیره و باد صبا سب
نفاذ برق روشن شد رخس طبل زن	دیدم هزار خیل اندیدم چنین محب
آن ابرین که گریه چون مرد سوکوا	و آن ز عدین که ناله چون عاشق کنب
خورشید راز ابرو کند روی گاه گاه	چونان حصارینی که گذر دارد از رقب
یکچند روز کار جهان دردمند بود	بشد که یافت بوی سمن باد رباب
باران مشکبوی بیارید نو به نو	وز برف بر کشید یکی حلا نصیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت	هر جو یکی که خشک همی بود شد رباب
شد در میان داشت همی باد برده	برق از میان ابر همی بر کشد نصیب

چون پنجه عروس به جاشده	لاله میان کشت بختد همی زد دور
ساز از درخت سرو مرادراشده	بنبل بسی بخواند در شاخا پید
بیل بشاخ گل بر با بخت غریب	صلصل بسدوبن بر بانغم کن
کاکون بر دضیب صیب از صیب	اکنون خرید باد و اکنون زید شای
کز کشت سار نالد و از باغ عسب	ساقی گزین باد و می خور با گزین
دیدار خواجه خوبتر آن مهر صیب	هر چند نو بهار جهان است بچشم صیب
فرزند آدمی بتواند ریشیب	شیب تیغ با فرزند و فرزند تو بایشیب
باریدگان مطرب بودی به فرود	دیدمی تو ریز و کام بد و اندرون



یا همین سپید و مورد برزب	گل صد برگ و مشک و صبر و صیب
تزد تو ای بنت ملوک فریب	این همه کیمیره تمام شده است
چون تو بیرون کنی رخ از صلیب	شب عاشقت ایله القدر است

به حجاب اندرون شود خورشید گر تو برداری از دلاله حجب
و آن ز نخدان به سبب ماند است اگر از شک خال دارد سبب



با خرد و مندیو فابود این بخت خویش خویش را بکوش تو یک بخت
خود خور و خودده کجا بود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه بلیغنت



زودکی چنگ بر گرفت و نواخت باده انداز کوسه رود انداخت
زان حقیقین می که هر که بید از حقیق که اخته نشاخت
هر دو یک گوهرند لیکت به طبع این میفسرد و آن دگر بگدخت
نابوده دو دست رنگین کرد ناچشیده به تارک اندرخت



به سزای سپنج همان را دل نهادن همیشگی نه زود است

زیر خاک اندروننت باید خفت	گر چه اکنونت خواب بروی است
با کسان بودنت چه سود کند	که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مورد مگس	چشم بگشایین کنون پیداست
آنکه زلفین و گیسویت پیر است	گر چه دیار یاد ریش بست
چون تو را دید زرد گون شده	سر و گرد و دوش نه نابیناست



امروز به هر حالی بغداد و بخارا	کجا میر خراسان است پیروزی اشجاعت
ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن	تای خورم امروز که وقت طرب است
می بست درم بست بت لارخان	غم نیت و گریه نصیب دل اعدا



زمانه پسندی آزاد و اراد ما	زمانه را چون گو بس گری همه پند است
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری	بساکا که بروز تو آرزو مند است

زمانه گفتم مرا ختم خویش دارم
که از زبان به بندت پایی در بند است



این جهان پاک خواب کرده است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بد است
شادی او بجای تیمار است
چو نشینی بدین جهان همواره
که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار او خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه در دکان برادر کسی خوار است
چو پوست ز رویه بینی بجان انگران
بدان که تمت او دنیا بستر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانوی طبع
پر نقش و نگار همچو زنگ است

برکستی عمر تکیہ کم کن کاین نیل نشین ننگ است

مخ دیدی کہ بچہ زویرنڈ؟ چاو چاو ان درست چومان است
باز چون برگرفت پرده ز زوی کرده دندان پشت چوکان است

آخر کسی از دو بیرونیت یا بر آوردنی است یا زدنی است
نه به آخر ہمہ بفرساید ہر کہ انجام راست فرسدنی است

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشتن نزدیک خداوند بدی نیت مشقت
این تیغ نہ از بہرستم کاران کند انگور نہ از بہر فیض است بہ چشت
حیوان شد و برگرفت دندان ہمرا گشت عیسی بہ زہی دید کی گشتہ فتاد
گھٹا کہ کرا گشتی تا گشتہ شد زار تا باز کہ اورا بکشند آنکہ تور گشت

آغشت مکن رنج به در کوفتن کس تا کس نکند رنج به در کوفتن مشت



مهر منگن بر این سهرای سنج کاین جهان پاک بازی نیرنج
نیک اورا فسانه داری شو بد اورا کمرت سخت تیغ



پیشم آمد باده آند لبر از راه شکوف باد و رخ از شرم لعل باد و چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتس گفتم که همان من آبی داد پوشیده جو ایم مورد و انجیر و کلنج



ای زوی تو چون وز دلیل بودی دای موی تو چنان چشمت ملحد از بند
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی مرخص را مقدم چون از کلام قد
کمی بکعب فخر کند مصریان بیل تر سابه اسقف و علوی ایتحقا چه
فخر زهی بدان دوی چه چکان توست کاند پدید زیر نقاب از برد و خند



شاد ز می با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و با
ز آینه شادمان نباید بود
وز گذشته نکرده باید یاد
من آن جسد موی خالیه بوی
من آن ماحسوسوی حور زنا
نیکیخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و آبر است این جهان فوس
باده پیش آبر هر چه بادا باد
شاد بوده است از این جهان هرگز
بچکس تا از تو باشی شاد
داد دیده است از ویج سبب
بیج فسر زانه؟ تا تو مینی داد



جهان بکام خداوند باد و دیر زیا
برای هیچ حوادث نامه دست بداد
درت است کناد این مثل خدایا
اگر بیت یکی در حسرت در بگشا
خدای عرش جهان را چنین نماند
که گاه مردم شادان که بود ناشاد



چهارپسیرم آزاد و راز غم بخورد تن دست غمی نیک نام نیک خود
 هر آنکس از بدش این هر چهار روزی سرزد که شاد و زید جاودان غم نخورد



از دوست هر چیز چو ابا بدت آزد کاین صحن حسین باشد که شادی کرد
 گر خوار کند مهر خواری نکند عیب چون باز نواز شود آن رخ جاسر
 صد نیک بیک بتوان کرد فراموش گر خار بر اندیشی حنّه مانوان خرد
 او چشم همی گیرد تو عذر همی خوا هر روز به نوبه یار دگر می نتوان کرد



مهران جهان همه موند مرگ را همه هم فرو کردند
 زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند
 از هزاران حنّه رفت و نماند نه به آخر بجهت کفن بردند

بود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند



این تن سجان بیدل اول هم جانم	آنکه یکت بارم بیدین مرد جهانم
همش آرامی درین جان و تن سجانم	بست بیجان از فراق او تن جانم
دل بدو ز گس نباید جانم	جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را
کافران از روی روز افزون ایمانم	مؤمنان از لطف شبر گشس می کفرانم
جان تن را اگر دشمنی و هم چو گانم	ضربین چو گان و سیمین گوی او بر سانی



در مدح نصر بن احمد

حاکم طائی توی بی اندر سخا	رستم دستان توی بی اندر نبرد
نی که حاکم نیست با جود تو را	نی که رستم نیست در جنگ تو مرد



چون بچه کبوتر متعارسخت کرد
 هموار کرد پر و بویگند موی آرزو
 کابوک را سخاوت بدشخ آرزو کند
 وز شخ نسوی با هم شود بازگرد



مرد مرادی نه بهمانا که مراد
 مرگ چنان خواجه نه کاریت خرد
 جان گرامی به پدر باز داد
 کالبد تیره به مادر سپرد
 آن ملک با ملکی رفت باز
 زنده کنون شد که تو گویی، بمزد
 گاه نبدا او که به بادی پرید
 آب نندا او که به سحر ما فرزد
 شانه نبود او که بمویی شکست
 دانه نبود او که زمینش فشرزد
 گنج زری بود در این خاکه ان
 کود و جهمان را به جویی میمزد
 قالب خاکی سوی خاکی کلند
 جان و خرد سوی سماوات بزد
 جان دوم را که ندانند خلق
 مصطفی ای کرد و به جانان سپرد
 صاف بد آمیخته باد روی
 بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر اقتدبه هم، ای عزیز
 مروزی و رازی و زومی و کرد
 خان خود باز زود حسره کی
 اطلس کی باشد همای برد
 خاش کن چن فقط ایرامک
 نام تو از دفتر گفتن ستر



زلف تو را جیم که کرد آنگاه
 خال تو را فقط آن جیم کرد
 دآن دهن تنگ تو گوی کی کسی
 دانگلی ناره دو نیم کرد



فرشته راز حلاوت مان پر آب شود
 چو از حرارت می دلبرم لبان لبید
 زوان دیده افلاکیان شو چون
 نصال تیرت اگر قبضه کان لبید
 بجاک خصمتیغ تو از حلاوت زخم
 زبان بر آورد و زخم را دمان لبید



ملکا جشن محسره کان آمد
 جشن شانان و خسروان آمد

خزرجای علم و حسه گاه به دل باغ و بوستان آمد

مورد بجای سوسن آمد باز می بجای ارغوان آمد

توجو انمرد و دولت توجوان می به بخت تو توجوان آمد



گل و گرز به گلستان آمد داره باغ و بوستان آمد

دار آذر گشت و شعله آن شعله لاله را زمان آمد



دیر زیاد آن بزرگو از خدوند جان گرامی بجانش اندر پیونید

دایم بر جان او بلرزم زیر ک مادر آزادگان کم آردش نزد

از مکان کس چو نبود جوانی راد و سخندان و شیر مرد و خرد

کس نشناسد همی که گوشش او چو خلق نداند همی که بخشش او چو

دست زبانی رود پر کند او را نام بگیتی نازگراف پر کند

درد دل با شاخ مهربانی بنیادت	دل نبازی ز مهر خواسته بر کند
بچو مهنات فخر و همت او شرح	بچو ابیات فضل و سیرت او زند
گر چه بگوشند شاعران ز ما	بچ کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم گشت و نعمت او آبا	فاطمه مداح او زمین بر بند
سیرت او بود وحی نامر کبری	چونکه به آئینش پسند نامر بکند
سیرت آن شاه پسند نامر اصلی است	زانکه بسی او ز کار گیرد از او پند
هر که سر از پسند شیر یا محمد	پای طرب ابه دام کرم در آفکند
کیت بگیتی حسه میریایه ادبا؛	انگه به اقبال او نباشد صحر
هر که نخواهد همی گشایش کارش	گو بشود دست ز روزگار فرو بند
ای ملک از حال دوستانش همی باز	ای فلک از حال شناسانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم	دیر زیاد آن بزرگوار خداوند



همین طبات بس است ای بهر بلا سحر کنند	جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست
ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند	خیال نازم تو کرد در دل عهد و گذر
ز حکم تو ت شب در روز را بهم پیوند	ز عدل تو دست بهم باز و صعوه ابرو را
درخت عمر بیداندیشش را ز پا افکند	به خوشدلی گذران بعد از این کی با دل
ندام تا که بود گردش سپهر بلند	همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان
حسود جاهه تو با د از غصه زار و ترند	به بزم عیش و طرب باد نیکو از تو نشا



شکر فریادی خواسته فی سوره	نیز ابانیکو آن نمایدت جنگ قند
هر چه با نظر است جان تو را آن سپند	قد خدا کن از وی دور شو از زهر دند



ریشه عشر من از بیخ بگند	صحر صحر تو ای سحر د بلند
اگر آن لف و تانیت کند	پس چرا بسته اویم جمه عمر

بزرگی جان نتوان کرد سوال کز لب لعل تو یک بوس بچند؟
بفکند آتش اندر دلِ حُسن آنچه بجران تو از سینه بکند



مرا تو راحت جانی معاینه خیر کرامعاینه آید حُسن چه سود کند
سپر پیش کشیدم خدنگ قهر تو چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند



تا کی گویی که: اهل گیتی در هستی و نیستی نیستند؟
چون تو طمع از جهان بزی دانی که: همه جهان کریند



اگر چه عنذر بسی بود روزگار تو چنانک بود بناچار خوشتر سنجید
خدای را بستودم که کردگار ز بانم از عنذر دل مع بندگانشند
همه به قتل و بنداست بازگشتن شرنگ نوش آیمغ است ز روی اندر

بخششای طری خنسل خیل بر سر کوه
 چو آتشی که به گوگرد برود کبود
 بیار و نان بر آن آفتاب کش بخوری
 ز لب فرو شود و از زخان بر آید زرد



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد
 کدام باد بلا بود که تو ام بر بود
 یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو
 که تا را دست پشیمانی و غم دل بود



مرا بنود و فرو ریخت هر چه ندان بود
 نبود دندان لابل چسب تا بان بود
 سپید سیم زده بود در و مر جان بود
 ساره حسری بود و قطر باران بود
 یکی مانند کنون آن سبب بود و بخت
 چه نخس بود؟ همانا که نخس کس این بود
 نه نخس کیوان بود و نه روزگار در آن
 چه بود؟ منت بگویم قضای نیروان بود
 جهان همیشه چنین است که گردان است
 همیشه تا بود آیین گرد گردان بود
 همان که درمان باشد بجای در شود
 و باز در و همان که سخت درمان بود

کهن گنبد به زمانی همان کجا نوبه
بسا شکسته بسیار آن که باغ خرم بود
همی چه دانی ای ما بزوی مشکین می
به زلف چکان نازش همی کنی بود
شد آن زمانه که ز مویس لبان دیبا بود
چنانکه خوبی همان دوست بود عزیز
بسا نثار که حسین نبی بدو چشم
شد آن زمانه که او شاد بود خوش بود
همی خرید و همی سخت بی شمار دم
بسا کنیز که نیکو که میل داشت بدو
به روز چون کنیارت شد بدیدان
بپذیرد و شن دیدار خوب روی

و نو گنبد به زمانی همان کج خلقان
و باغ خرم گشت آن کجا بسیار آن
که حال بنده ازین پیش چه پیمان
ندیدی آنکه او را که زلف چکان بود
شد آن زمانه که مویس لبان قطران بود
بشد که باز نیاید عنبر نیر همان بود
به زوی او در چشم همیشه حیران بود
نشاط او به فنسردن بود و بیم نقصان
به شهر هر که یکی ترک نارستان بود
بش یاری او نزد جمله پنهان بود
نسیب خواجه او بود و بیم زندان بود
اگر گران بود ز می من همیشه از زان بود

دلم خندانم پرنج بود و گنج سخن	نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستی که غم چه بود	دلم نشاط و طرب افراخ میدان بود
بسا دلا که بان حریر کرده شعر	از آن پس که بگردار سنگ شدن بود
همیشه چشم ز می زلفگان چاک بود	همیشه گوشم ز می مردم سخندان بود
عیال خزن فرزند نه مونس نه	از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو زود کی را ای ماهر و کنون مینی	بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی	سرود گویان گویی هزار دستان بود
شد آن زمان که با دانش او مردان بود	شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر و رازی ملوک دیوان است	همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش بر جهان شست	شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگویی بوده است نامور و دهقان	مرا بنحانه او سیم بود و حلان بود
که از بزرگی و نعمت ز این آن بودی	در از بزرگی و نعمت ز آن سامان بود

بداد میر خراسان چهل حسد دم	دراو فرونی یکسج میر ماگان
زاد یاش بر اکنده تیزبشت برآ	بن سید بدن وقت حال غب آن بود
چو میر دید سخن داد داد مردوی بوش	زاد یاش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت در من دگر گشتم	عصایار که وقت عصا و انبان بود



می آرد شرف مرد می پدید	آزاده نژاد از درم حسید
می آزاده پدید آرد از بد اصل	فراوان نبراست اندر این نمید
بر آنکه که خوری می خوش آنکه است	خاصه چو گل یاسمن مهید
بس احسن بلبند که می گشت	بساکره نوزین که بشکند
بسادون بجنیلا که می بخورد	کرمی به جهان در پر اکنید



کار همه راست آبخان که باه	حال شادی است شاد باشی ثاب
---------------------------	---------------------------

انده و اندیش برادر از چه داری
 دولت تو خود همان کند که بیاید
 رای وزیران تو را بکار نیاید
 هر چه صواب است بخت خود فریاید
 صبح نیاید بدیل تو ز خلایق
 و آنکه تو را ازاد نیند چون تو ترا
 ایزد هرگز درمی نیند در تو
 تا صد دیگر به بستری ننگشاید



دریاد چشم آتش بر دل قویاید
 مردم میان دریاد آتش چگونه پاید
 فیش ننگ آرد دل ای حیای
 ند جسم که ناگوارد کاید و ن خرد خای



اندی که امیر ما باز آید پیروز
 مرگ از پس دیدنش و ا باشد و شیاید
 پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
 باز آمد تا حقه شکنی ژار نخاید



هر باد که از سوی سخن را بر آید
 با بوی گل مشک و نسیم سخن آید

بره زن بهر مرد کجا برود آن باد
 گویی مگر آن باد بسی از سخن آید
 بی نی از سخن باد چو خوش فزود
 کآن باد بسی از بر عشق من آید
 هر شب نگر آنم بهین تا تو بر آیی
 زیرا که نسیمی و سبیلی ازین آید
 گوئیم که بپوشم صنایع نام تو از خلق
 تا نام تو کم در دهن من نخبس آید
 با هر که سخن گویم اگر خوشم گزنی
 اول سخنم نام تو اندر دهن آید



دروغ مدحت چو درو آبد از غل
 که چاکمیش نیاید همی به لفظ پند
 اساس طبع شای است بل تو نیز از آن
 ز آلت سخن آمد همی همه مانند



کسی را که باشد بد دل مهر خید
 شود سخنش رو در دو گیتی باد
 ای اسروین در تنگ پیوی آنم
 که فرغند آسا پیچم به تو بر



در مذمت آب خود

بود اعمور و کوج و لنگ و پس من
نشسته بر او چون کلاغی بر اعواد



نگاریا شنیدستم که گاه و محنت و ردا
سه پیر این سلب بود است عیفا
یکی از کید شد بر خونم شد چاک آرا
سوم عیوب را از بوشش و دشمن گشت حشر تر
زخم ماند بدن اول لم ماند بدنی ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیرین گیاره



بر زخمش زلف عاشق است چون
لاجرم بچو منش نیست قرار
من و زلفین او نگویم ساریم
او چرا بر نعل است و من بر خار
بچو چشم تو انگه است لبم
آن به لعل این بر لولو شود
تا به خاک اندرت نگر داند
خاک و خاک از تو بر ندارد و کا
رک که با اند شارب نیایی
دل تو خوش کند به خوش گشتا

بادیکت چند بر تو پیماید اندر آتش زود باشد بازار
 لعل می رازد مرعج حشم پرکش در کد و نیمه کن به پیش من آر
 زن دخترش گشته مویه کنان رنج کرده به ناخان شد کار

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جود او تازه دارد بسی مگر جودش ابراست و من کشته را
 مگر یک سواد فلک که خود بچین جیندیش دیده خرد بر گجار
 ابا برق و با جستن صاعقه ابا غفل رعده در کوهسار
 نه ماه سیامی نه ماه فلک که اینت غلام است آن پیشکار
 نه چون پور میر حسد اسان که او عطاران نشسته بود کردگار

اگر گل آرد بار آن رخاں گفت بر آینه چو هم می خورد گل آرد بار

به زلف کشد و لیکن به قد و قامت راست
به تن در دست و لیکن به چمنگان بیام



گر شود بحر کف بهت تو موج زلف
در شود آبر سر راایت تو طوفان آب
بر موالیت بیاشد همه دزد و کور
بر اعاذیت بیارد همه شکار و خا



ای خواجه این همه که تو خود میدی شما
با دام تر و سبکی و بهمان باسا
مار است این جهان و جهانجوی مار گیر
از مار گیر مار بر آرد هسی و ما



ای عاشق! داده بدین جای سبزی
بچون شمنی شیفته بر صورت فرخار
امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم زوی نکو دارم تیا
در دازد در یواز فرود گشت و بر آمد
بیم است که یکبار فرود آید دیوا
دیوار گمن گشته سپرد از دباویز
یکروز همه پست شود در بخش بگذا

آن غمخیز زگر دوش در آویخته گویی
 خنکی است پراز باد در او ریخته از باد
 آن کن که درین وقت بمی گوی هر سال
 خرز پوشش و بکاشانه و از صفت فرود
 یاد آری و دانی که تویی زیر کمان
 و زیاده نداری تو سگالش کن یاد آ



گر دکن گرد کن درم بسیار
 کنج خانه بیا کن از دینار
 خاست از خان تو همان خورشید
 و آمد از بهر خواسته پیکار



به دور عدل تو در زیر چرخ مینایی
 چنان گریختند و هر دو رنگ رنگ قوت
 که باز شانه کند همچو باد سنبل را
 به نیش چکل خونریز تا رک عصفور



هر صبح فلک بر گز پیدانکرد
 چون تو یکی سفید دون ز گور
 خوابه ابوالقاسم از تنگ تو
 بر گشتند سر به قیامت ز گور

همی کبشتی تا در عدد و نماد شجاع همی بدادی تا در ولی نما مقبر

بسا کس که بر باست فرخنده بر خویش بسا کس که جوین بان همی نیاید بر

مبادرت کن خامش باش چندی اگرست بدرد رساند همی بد فیر



زیرش عطار دانه نخویش جز دیر یک نام او عطار دو یک نام او شیر

عاجز شود ز اشک چشم و غریب کن ابر بجز ارگای و بخورد در مطیر

گیتی چو گاونیک دهد شیر مر تو را خود باز بشکند به کرانه خورشیر



زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه به آتش برزد باید باز

هم به چنبر گداز خواهد بود این رسن اگر چه هست دراز

خواهی اندر عا و شدت زی خواهی اندر آمان بیعت و نای

خواهی اندک تر از جهان بنیدم خواهی از ری گیسو تا پطران



وقت شبگیر بانگ نالایز

دوستان آن خردش بر بطون
خوشتر آید بگو شمش از تکبیر
زاری زیر و این مدار شکفت
گر ز دست اندر آورد نخبیر
تن او تیسرند زمان بزمان
به دل اندر بسی گذارد تیر
گاه گریان و گه بسالذرا
بامداد آن روز تا شبگیر
آن زبان آورد زبانش
خبر عاشقان کنند تفسیر
گاه دیوانه را کند بشیار
که به بشیار بر بند زنجیر



چاکرانت به که رزم چو خیانتند
گر چه خیاط خندان ای ملک کشورگیر
بگزینزه وقت خصم تومی پمایند
تا بترند به شمشیر و بدوزند به تیر



اینهمه باد و بود تو خواب است خواب را حکم فی مگر به محباز
اینهمه روز مرگت یکسانند شناسی ز یکدگرشان باز
ماز اگر خوب اسراست بشرط نسرود جز تو را کرشمه و نماز



در جهان را د مرد بسیار است عشق بر من همی کند پرکواز



روی به محراب نماند چه سود دل به بخار او بنان طراز
ایزد ما و سوسه عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز



فراخی آمد که زرد سیم بر شدی به خوب روی تو هر روز بشیم آید آرز



زمانه است تو را یض برای خیشاید زمانه گوی تو چو گان ای خویشتاید

اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بند
فدای است قلم باد دست چنگ نواز
تویی که جوهر بخیلی بتو گرفت نشیب
چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فزونی



چون سپهرم نه میان بزم به نوروز
در مہمن بست از جان حد و سوز
باز تویی ریخ باش جان تو حرم
بانی و بار زد و با فیدف سازد



هی بر آیم با آنکه بر نیاید خلق
و بر نیایم باروزگار خورد گزین
چو فضل میسر بود افضل بر همه ملکان
چو فضل گوهر دیا قوت بر نهره شیر



گر نه بد بختی مرا که فلکند؟
بیکمی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بیپندد
من نتاوم بر او نشیگیس
گر چه نامردم است ضرور وفاش
نشود هیچ از این ظلم گیرگیس

گیردی آب جوی رزپردازم چون بود بسته بنک راه زخس



گردگیل منرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بگنجدی بر خلاک
کافور تو بالوس بود مشک تو بانگ بالوس تو کافر کنی در ایم منوش



در مرثیت شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گیرومی اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار ضر و حسد اران پیش
تو شه جان خویش از دوبر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش
اسخه بارنج یافتیش و بزل توبه آسانی از گزافه مدیش
خویش بیگانه کرد و از پی سوخواهی آن روز غمزد کسرت دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر بازارا کی رسد نسیب شخیش



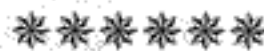
زهی سار و جوان تو آنکرا زده / بخدمت آمد نیکو گال نیک اینک
 پسند باشد مرخو چه را پس ازده / که باز کرد و سپید سپیده درویش؟



ای لک از نماز خوابی نوبت / گرد درگاه او کنی لک شکست
 بچرخه بارید و پاسے من بفسر / دروغ بر بسند یخچه راز فلک



بسا که مست درین خانه بودم شادان / چنانکه جابه من آفرین از امیر شوک
 کنون بمانم و خانه همان شرمنا / مرا گوی که چه شده است شادی؟



ز آن می که گرسنگی از آن در چکد نیل / صد سال است باشد از بوی او ننگ
 آه بود دشت اگر بخورد قطره ای از / غنچه شیر گرد و دوندنید از ننگ



می عمل پیش آر و پیش من آی بیک دست جام و بیک دست خنک
از آن می مراده که از عکس او چو یا قوت گردد به فرسنگ سنگ



کسان که تمنی زهر طلب نمیدانند ترش شوند و بتابند روز اول سال
تو را که مشوی طاقت شنیدن نیست مرا که میطلبم خود چگونه باشد حال
شکفت لاله تو زین حال بشکفتان کنی بد دور لاله بکف بر نهاد و بیغافل



ای بسنگام سخا ابر کف در باد مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ای سواران چگل غار و خجل خیل عجم ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در جهان چن مرگ بود و زو گری مهر تو از دل پرنسج بود زو گسل
نوان کردن بی کستی باو دیدار گرفتند از کف مادی تو در باد خیل

بازیر در ملک تو رسانی چهل با چهل	یک عطا تو چهل پاره بود ز چهل جهان
ای در شتر می و شمس فکر کرد و خصل	بود دست خدا و جهان چهل جهان
شاد و نشین جهان را به جهاندار بسل	کار نامی تو جهاندار همی دارد در آ
جان میزند بشادی و غم از دل گسل	دل جهان تو خدا از گل شادی کرد



کز او نیست بهر من جز سو تمام	دیغ آن که کرد کرد با رنج
بکن هر چه کردنی است با تمام	بلا زود کی از کس اندر متاب
که بر تخته تور اسبیه شود فام	که فخر غول بر ندارد آن دوز



چهار ساله نوید مرا که هست خرام	اگر امیر مجبساندار داد من به
همه نوشته خواند به نیکویی و صلح	همه نوشته نهادن جنگ کار نغام



درینغم آید خواندن کزاف را دو نام	بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عالم
یکی که خوبان را یکسره نگو خوانند	دیگر که عاشق گویند عاشقان نام
درینغم آید چون مر تو را نگو خوانند	درینغم آید چون بر رهت عاشق نام
مر ادلی است که از غمگنی چو دور شود	به غمگنان شود و غم فراز گیرد نام



زبان چه مایه توان استن چنین بنیام	سخن بساید گفتن بجایگاه تمام
گزند خاش بودن بجایگاه سخن	برابر آید با گفتن سا کام



چون کسی کرد مت و شک خفیش	گنجه خویش بر تو افکنندم
خانه از روی تو تنه کردم	دیده از خون لبی باکندم
عجب آید مرا از کرده خویش	کز در گریه ام همی خندم



چو در پاشش کرد به معنی زبانه
 رسد مرجا از زمین و زمانم
 به صوت نوا و به صیت معانی
 طرب بخش زوحم فرخزای جانم
 خرد در بها نقد هستی فرستد
 گهر حسای رنگین چو زاید ز کانم



بیاد دل جان را بجد و نند سپاریم
 اندوه درم و غم دنیا ننداریم
 جان را ز پی دین دیانت نبروشیم
 دین عسرفار ابره غم و گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم
 وز دست نیکوان می بستانیم
 دیوانگان بیثمان خوانند
 دیوانگان نه ایم که مستانیم



من آنم که پیش از این بودم
 تا زگی داشتم پیر مردم
 دلم از حسد سخن بیازارد
 راست گوئی که کودکی خردم



نیچا نم کہ پیش از این بودم یاد کی داشتتم بر هر دم
دل از حسد سخن بیا آورد راست گوی که کودکی خردم



جلد صید این جهانیم ای سپر ما چو صعوه مرگت بسان زغن
حسرت گلی پر فروده کرد زودید مرگت بفشارد همه در زیر غن



بت بر خواجہ بخت زغن راست چون بردخت پیمان
این محبت ترک می نداند شعرا از شعر و ضرب از سخن



مادری را بگرد باید ستان بچه او را گرفت و کرد بزنان
بچه او را از او گرفت ندانی تاش نکوبی بخت ز نو کشی جان

بچه کوچک ز شیر مادر پستان	جز که نباشد حلال دور بکران
از سر آردی بهشت تا بن آبان	تا نخورد شیر بهفت مد به تمامی
بچه برندان تنگ مادر قربان	آنکه شاید ز روی زمین روده او
بهفت بار روز خیره ماند و حیران	چون بسیاری به جس بچه او
جوش بر آرد بنا لذت از دل سوزان	باز چو آید بهوش حال بسند
زیر و زبر همچنان زانده جوشان	گاه ز بر زیر کرده از غم که با
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان	ز بر آتش کجا بخوابی پالود
کفک بر آرد ز خشم در اند سلفان	باز به کردار اشتیری که بود
تا بشود تیر گیش و کرد در شان	مرد حسن گفتماش پاک بگیرد
درش کند استوار مرد گنجان	آخر کار ام گیرد و پنجه تیز
گویند یا قوت سرخ گیرد و مرجان	چون بنشیند تمام و صفائی کرد
چند از اول چون گین بدشان	چند از او سرخ چون عقیق میانی

در شش بی گمان بی که گل سرخ
هم به خرم اندر بسی که از دچو
آنکه اگر نمیشد درش بگشایی
و کرب پلور اندرون بیسینی گوئی
زفت شود در اد مرده و منت لاؤ
و آنکه شادی کی قبح بخورد زوی
انده ده ساله را به طغبه زما
بامی چون کس سالخورده بود چند
مجلس باید ساخته، مکانه
نفت فردوس گستریده زهر
جامه زرین فرشای نوآین
بربط عیسی فرشای نوآی

بوی بد و داد و مشک و عنبر با آن
تا بکه نوبهار و نیمه نیسان
چشمه خورشید را بسینی تابان
گوهر سرخ است بکف موسی حمران
گر بچشد زوی ز روی زرد گلستان
برنج بنیند از آن منار و زاهدان
شادی نور از روی بیار و دعان
جامه بکرده منار و پنجه خلکان
از گل و زریا بسین و خیری الوان
ساخته کاری که کس نسازد چونان
شهره ریاحین و تنه های فراوان
چنگ مشک نیر و نای چابک جانان

یک صف میران و علمی بنشسته
خزرد بر تخت پیکاه نشسته
ترک هزاران پاپی پیش صف اند
هر یک بر سر بساک مورد نوا
باده دهند و بنی بدیع ز خوبان
چونش بگرد و فیند چنبد شادی
از کف ترکی سیاه چشم بر روی
زان می خوشبوی ساغری بست
خود بخورد نوش اولیاش بمیدان
شادی بوجهر احمد بن محمد
آن ملک عدل و آفتاب نما
آنکه نبود از نژاد آدم چون ا

یک صف حران و پیر صالح و بهتان
شاه ملوک جهان امیر حنبران
هر یک چون ماه برده و هفت درختان
ز دوش می سرخ و زلف جعدش سیران
بچه خاتون ترک و بچه خاتان
شاه جهان شادمان مفرم و خندان
قامت چون سرو و زلف کاش چکان
یاد کند ز وی شهریار سجستان
گوید هر یک چو می بگیرد شادان
آن مرآه از دکان مضمحل ایران
زنده بدو داد و دروشانی کیمان
نیز نباشد اگر گمبوی بستان

حجت یکتا خدای و سایه اوست
خلق خاک و آب و آتش و بادند
خزید و یافت ملک تیره و تاری
گر تو ضعیفی بر مناقب او گوی
ور تو حکمی و راه حکمت جوئی
آنکه بد و سنگری به حکمت گویی
ور تو هتیمی سوی شرح گرای
گر بگشاید ز فغان علم و حکمت
مرد و ادب از مرد فراید و حکمت
ور تو بخوابی فرشته ای کیستی
خوب نگردد کن این لطافت آن روی
پاکی اخلاق او پاک نژادی

طاعت او کرده واجب آیت فرغان
دین ملک از آفتاب گوهر سانا
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
ور تو دیر می همی شرح او خوان
سیرت او گیرد و خوب غیب او دان
اینک سقراط و هم فلاطین یونان
شافعی اینکست و بو حنیفه و سفیان
گوش کن اینکست علم و حکمت لقمان
مرد و خرد در ادب فراید و ایمان
اینک اوست آشکار از ضوآن
تا که بسینی بر این که گفتم بر زبان
بانیست نیک و با مکارم احسان

در سخن او رسد بگوش تو یگانه	سعد شودم تو را نخست کیوان
درش عهد اندرون نشستی	جزم بگویی که زنده گشت میدان
سام سواری که تا ستاره بتاب	آب نیند چون سوار بر میدان
باز به روز نرسد و کین جیت	گرش بسببی میان مغر و تخان
خوار نمایدت زند چیل بد انگاه	ورچه بودست و تگر گشته و غران
درش بدیدی سفدیار که زرم	پیش سنانش جان دیدی لرزان
گرچه بننگام جسم کوه تن اوی	کوه سیام است که کس نیند جان
دشمن ار از دماست پیش سنانش	گرچه چو موم پیش آتش سوزان
و کز به نبرد آیدش ستاره برام	تو شمشیر او شود به گروگان
باز بد انگه که می به دست بگیرد	آبر بهاری چون سبارد باران
آبر بهاری جز آب تیره نباشد	او همه دیبا به تخت و زرت بان
باد و کفن او ز بس عطا که بخشد	خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت او است	نخ گرفته بدیج و صامتی از آن
شاعر ز می آورد و خیر و تسبیح است	باز بسیار باز کرده و حمدان
مرد سخن را از او نواختن در	مرد آداب از او لطیفه و یون
باز بسبب کلام داد و عدل بر خلق	نیست گیتی چون فیل و مسلمان
داد بیاید ضعیف همچو قوی زوی	چو ز نبیسی بتز داد و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی	آنچه کس از نعمش نبیسی عریان
بسته گیتی از او بیاید راحت	خسته گیتی از او بیاید درمان
بار سن عفو آن مبارک خسرو	حلقه تنگ است هر چه دشت و بیابان
پوشش بپذیرد و گناه ببخشد	خشم براند به عفو کوشد و عذر آن
آن ملک نیروز و خسرو پیروز	دولت او یوز و دشمن آسوی نالان
عمر بن اللیث زنده گشت بدو بان	با حشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است	زنده بدوی است نام رستم دستان

مدحت ادگوی دهم دولت بستان	زود کیا بر نور مدح همه خلق
در چه کنی تیز فخم خویش بستان	در چه بگوشی بجهت خویش گوی
آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان	گفتن انی سر اش و خیر و فرازان
لفظ همه خوب حسم معنی آسان	اینک مدحی چنانکه طاقت من بود
در چه بر مبعوثی و حسانتان	جز بستانه او بر میر گفت ندانم
زینت هم زوی خرد و تربت سامان	مدح امیری که مدح ز دوست جهان را
در چه صریحم ابا فصاحت سبحان	سخت شکویم که محبت من بنماید
در چه بود چو سپهر بر مداح شاهان	بر چنینین مدح و عرض کرد زمانی
مدحت او را که انانی و نه پایان	مدح همه حسیق اگر آنه پدید است
خیره شود بی روان ماند حیران	زینت گفتی که زود کی چنین جای
دانکه دستوری گزیده عدنان	وز نه مرا بوسع سر لا و رکردی
کز پی او آفرید گیتی یزدان	ز بهر کجا بودی به مدح امیری

درم ضعیفی و بے بدیم نبودی	و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
خوید ویدی بسان پیک مرتب	خدمت او را گرفته چامه پندار
مع رسول است عذر من برسان	تا بشاسد دست میر سخندان
عذر بری خویش و ناتوانی و پیری	کو به تن خویش از این نیاید ممان
دولت میرم همیشه باد بر اقربان	دولت اعدای او همیشه بے نقصان
سرس رسیده به ماه برب بلند	و آن معسادی بزیر ماهی پنهان
طلعت تابنده ترز طلعت خورشید	نعت پاینده ترز جودی و شلمان



مان صائم نواله این مغلذ میربا	زمین بی نمک با بانه گشت درون
لب تر کن آب که طلق است در قبح	دست از کباب و ارکه ز بهرست تو مان
با کام خشک با جگر تفته در گذر	اید و نکه در سه سر این بنز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخا	زمین چو آب بر جعد از ناف آبدان



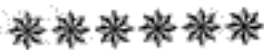
شاهی که برود از رزم از رادی زین نهد او پتیر در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد تا خسته او از آن کند در مان



یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوا بیده ستان
جعد مویانست جعد کنده بی بسپرده برون تو پستان
پیر فرقت گشته بودم سخت دولت او مرا بگرد جوان



بچه می بارید از ابر سیاه چون ستاره بر زمین از آسمان
چون بگرد پای او از پای ار آشکو خیده بماند بهسپان



ای حج کنون شعر من از بر کن و بخون از من دل و گالش از تو تن و رون

کوردی کسنیم و بادده خوریم و بومشما
بوسه و بسیم برده لبان پرپوشان



خلغیان خوابی و جماش حشم
گردسین خوابی و بارک میان
کشکین نانت نکند آرزوی
نان بسین خوابی گرد و کلان



چه چیز است آن روزه تیرک خرد
چه چیز است آن پلاکت تیغ بران
یکی اندر دمان حق زبان است
یکی اندر دمان مرگ دندان



خوابی تا مرگ نیابد تورا
خوابی که مرگ بیانی امان
زیر زمین حسیز و نشتی بجوی
پس بفلک بر شوی نزدیکان



ضیفی نسل پذیرفته ز دیو
آهوی بی نام نهادده گیران

آفتابی که ز چاکت قدمی بر سر ذره نماید جولان

گنک زنده است گوش فی و سخن مایه گنک ضعیف است چشم فی و جان بین
تیزی شمشیر دارد و روشن بار کالبد عاشقان و گوئی بنگین

سرخ پیدار اندر شده بخواب گرن گل غنوده بر آنخفت سر از باین
هر آنکه خانم مدح تو کرده در آنست سر از هر چه زرین بون کند چون بنگین

با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین
باشد که در وصال تو بینند ز روی تو نیز در میان ایشان نباشین

سرخگون مانده است جانم زان در زلف گزین لاله گون گشته است چشم زان لبان لاله گون

تا ز نخدانش ندیدم خوردیدم سزنگون	تا بنا گوشش ندیدم سزیدم مارو
وز میانش خیره ماندم مکن چون آید برین	از دناش حیف ماندم مکن چون گویند سخن
گرد ز خسارش بخت جادوی آید برین	روزگار از چشم بد او را نکه دارو کند



سج نادان را دانسته نگویند	زه دانا را گویند که دانند گفت
بزرگ بج بر همه گزیند و فریاد	سخن شیرین از زلفت نیارد بر



که گاه پرده لالاست گاه معجزه ما	فغان من بر آن زلفت تا بداریا
بگاہ رفتش از سیم ساد باشد را	به وقت نخستش از مشک نود باشد جا
هزار ترا صد صد ساله را بردار	هزار تو به صد ساله را بیاد دار
وگر سلامت خواهی بجز زبانش مجوز	اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر به گاه رسد باد مهر او ناگاه	اگر بکوه رسد باد خشم او یکت با

بساعت اندر مانند گاه کرده کوه به لحظه اندر مانند کوه کرده کوه



سماع و باد و گلگون لبسان چو ما اگر فرشته سینه‌های زود از راز
نظر چگونه بدوزم که بهره دیدن دوست ز خاک من همه ز کسند بجای گیاه
کسی که آگهی از ذوق عشق خندان یافت ز خویش حریف بود گرد می بود آگاه
بچشم اندر بالارنگری تو به راز شب بچشم کسان اندرون سینه‌های



من موی خویش از آن می‌کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
چون جابر باه وقت مضیبت می‌کنند من موی از مضیبت پری کنم سیاه



پشت کوزه سر تو لیل زوی بر کردار ساق چن سوئان دندان بمال استر
بر کنار جوی منم رسته بادم و سحر راست پنذرم قطار استر آن



رفیقا چند گوینی کونایت بنگزیرد کس از گرم آفروشه
مرا امر ورتوبه سود دارد چنان چنان در دامن دانشموشه



زمانی برق پرخنده زمانی رعد پراک چنانچون باد از سوک عروس سیزده ساله
دگشته زمین پرند سبز شاخ نید بنام چنانچون اشک مجبوران نشسته باله



ای درینا که خرد مند را باشد فرزند خرد مندانی
در چه آداب اردو دانش پد حاصل میراث بفرزندانی



آن صیت بر آن طبق همی تابد چون بلغم زیر شکر عنابی
ساقش به مثل چو ساعد حوا پایش به مثل چو پای فرغابی



شوش است دلم از کرشمه سلی چنانکه خاطر محبتن ز نظر ایللی
 چون گلشکر در سیم در دودل شکین چون ششدر می شوی ارمانی از صفی
 به عشق تو شکر خنده نشاید باوه به سنبلی تو در گوش صره افی
 بیزده رنگس تو آب عابدوی بابل گشاده عشق تو باب مجربوسی



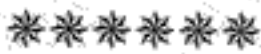
سفید برف آمد به کوهساریا و چون درون شد آن سر بوسان آری
 و آن کجا بگو آری دنیا گو ار شده است و آن کجا نگزایت گشت زود گزای



ای دل منزایش بری باز بر چکل عفتابی
 بی تو مرا زنده نبیند من ذره ام تو آفتابی



بیار آن کجی پذیری روان با قوت نبستی	ویا چون بر کشید تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلکتابستی	بخوشی گوئی اندر دیده بخواب خوابستی
سحابستی قبح گوئی وی قطرہ سختابستی	طرب گوئی کہ اندر دل دُحای مُتجاسبتی
اگر می نیستی کیسے رسمہ دہاخر بستی	اگر در کالبد جان اندیدیستی شہر بستی
اگر این می پابرا نذر بچہ کمال محتاسبتی	از آن تا ناگهان ہرگز نغور و ندی صوابستی



جمعہ بسچون نور و آب پر با	گویا آن چنان شکستستی
میانکش نماز گلاب چو شازمو	گوئیے از یکدگر گشتستی



این جهان را نگر بچشم خرد	نی بدان چشم کا نذر او نگری
بچو دریاست و ز نکو کاری	کشتی ساز تا بدان گذری



مار در اهر چسبده بهتر پردری چون یکی چشم آورد کبیر بری
 غله طبع مار در ارد بی فحلا جسد کن تا زوی سفید نگری



ای آنکه غمگنی و سوز آوری و اندر نمان سر شکست بی باری
 از بجه آن کجا بزم نمانش ترسم ز سخت اندوه و دشواری
 رفت آنکه رفت آمد آنک است بود آنکه بود خیره چه غم داری
 هموار کرد خوابی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
 مستی مکن که نشود او مستی زاری مکن که نشود او زاری
 شوتا قیامت آید زاری کن کی رفته اید زاری باز آری
 آزار بیش مینی از گردون گر تو به هر بجه سانه بی زاری
 گویی بگاشته است بلای او بر همه که تو دل بر او بجاری
 آبری پدیدنی و خوبی ننی بگرفت ماه و گشت جهان تباری

فرمان کنے یا نکنی رسم برخوردارن خضرندی، باری
 تابشکنی سپاہ خان بر دل آن بہ کمی بیاری و گنجاری
 اندر بلای سخت پدید آرنند فضل و بزرگ مروتی و سالاری

گل سجاری بت ستاری بنیدداری چہ انباری
 بنید روشن چو ابر بہمن بہ نزد گلشن چہ انباری

ای دید خافل از شمار چہ پنداری کت خالق آفرید بہر کاری
 عمری کہ مر تو راست سمرات دیدات کار مات بدینداری

باخوی ابر گل رخ تو کردہ شبنمی شبنم شدہ است سوختہ چون اشک باہمی
 کا ندر جان بکس مگر و جز بہ طبعی

مار کی ترسگین شود و گریه مهربان
گر موشن مار شود موثر کند گاه و بجا
صد جهان جهان همه ناکریک شب شده
از بزم ما سپیده صادق تو میدی



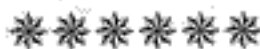
بوی جوی نولیان آید بجا
یا دیار محسوسان آید بجا
ریگت آموی و درشتی راه
زیر پایم پر نیسان آید بجا
آب حیون از فضا طر زوی دست
خنگ مار انا میان آید بجا
آسب مار از آرزوی زوی ام
زیر دران جولان کنان آید بجا
از که جویم وصل او که هر سوی
می نظیر عاشقان آید بجا
ای بخت ارشاد باش و دیر بجا
میر ماه است و بنجار آسمان
میر سمره است و بنجار بوستان
آفسرین معج شود آید بجا
گر به گنج اندر زیان آید بجا



مر از منصب تحقیق انبیاء نصیب چه آید جم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم جان چه زکنیم که حیث باشد روح القدس بگجانی
بحسن صورت چه علیل مقید نظم بجرم حنن چه یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم با اکابر و اعیان بیازمودشان آشکار و پنهانی
نخواستم زمتنی مگر که دستوری نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی



آنکه نماید بسیج خلق خدای است تو نه خدایی بسیج خلق نمایی
روز شدن را نشان دهند بجوید باز مرا و را بنود بند نشانی
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته است یا برو تا به روز حشر، تو آنی



کسی را چون دستگان می چه باید که دل شاد دارد به هر دو سنگانی

بجز غیب چیزیت کان تو نداری بجز غیب چیزیت کان تو ندانی

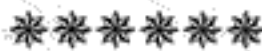
بی قیمت است شکر از آن و بان اوی کاند شد از دو زلفش بازار شاپوی
این ایفده سسری به چکار آید اخی در باب دانش این سخن بنیده گموی
ناصر را نباشد شیرینی شکر تا بیدر انباشد بویی چو دار بوی

ای بر همه میزان جهان ایفده شای می خورد که بداندیش چنان شد که تو خای
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت وز بخت بداندیش تو آورد تبا
شدروزه و تسبیح تراویج یک عابی عید آمد و آمد می و معشوق و ملا
چون ماه می جت شب عید بر خلق من بودی تو جستم که مرا شای و ما
مرگاه بر افشردن بود و گاه به گاه و ایم تو بر افزون می و بیج نکای
میری تو محکم شد و شای تو تو خرم بر حسیه ندادند تو را میری و شای

خوشبید زوان باشی چون از بر خوشی	دریای زوان باشی چون از بر گاهی
آنها که همه میل سوی ملک تو کردند	اینک بنهادند سر از تاقه راهی
دام طمع از مایه در آب گلند	نه مرد بجای آمده نه دام و نه مایه
همه نشود که چه قوی کرد که بهتر	گاهی نشود که چه هنر دارد چاه



دل تنگ مدارای ملک از کار خدای	و آرام و طرب آمده از طبع جدای
صد بار فتاده است چنین بر علی را	آخر بر رسیدند بهر کار و ادای
انگس که تو را دید و تو را ایند در جنگ	دانند که تو باشی به شمشیر بر آبی
این کار سمایی بده قوت انسان	کس را نبود قوت با کار سمایی
آمان که گرفتار شدند از سپه تو	از بند به شمشیر تو یابند ز مایه



چمن عقل را حشرانی اگر گلشن عشق را بهمار تویی

عشق را اگر پیسبیری میکن
حسن را آفت زید کار تویی



زباعت

هر روز بر آسمانت باد ابروا



درز بگذر باد چه ای که تور است
ترسم که بمیرد از غم غمی که تور است
بوی جگر سوخته عالم گرفت
گر نشنیدی ز بی دماغی که تور است



با آنکه دلم از غم هجرت خون است شادی به غم تو ام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب گویم یارب بجز آنس چنین است وصالش چو آن است



جایی که گذرگاه دل محزون است آنجا دهنم ز نیره بالا خون است
یمنی صفت آن ز حال ای بی خبرند محزون اند که حال محزون چو آن است



دل خسته و دست سسل مویست خون گشته و گشته بت بند مویست
سودی ندید نصیحت ای و عین این خانه خراب طرف یک پهلویست



تقدیر که برگشتت آزر مندانست بر حسن جوایت دل نرمندانست
اندر عجب ز جانستان کز چو تو نی جان بستد و از جمال تو شرمندانست



چشم ز غمت بهر حقیقی که بگفت
بر چهره سزاد گل ز رازم بگفت
رازی که دلم ز جان می داشت
اشکم به زبان حال با خلق بگفت



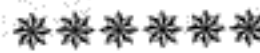
بنلاد تو شد تربیت خواجده لیک
بنلاد تو نست همچو بنیاد تو باد



بی زوی تو خورشید جانو میا
هم بی تو چرخ عالم افروز میا
با وصل تو کس چون بد آموز میا
روزی که تو را نسیم آن روز میا



زلفش کبشی شب دراز اندازد
ورگش ای چکل باز اندازد
و ریح و خمس ز یکدگر بگشاید
دامن دامن مشک طراز اندازد



چون روز علم زنده بامت ماند
چون کیش به شماه به جامت ماند

تقدیر به عندم تیرگامت ماند روزی به عطا دادن حامت ماند



جز حادثه حسه که طلبم کس نکند یک پرسش گرم حسنه تبم کس نکند
در جان بلب آیدم بجز مردم حسیم یک قطره آب بر لبم کس نکند



بغض و تنم بر دردم و آب و زمین دل بر حسه و علم و به دانش لغو شود



نامت شوم دل ز فرح زنده شود حال من از اقبال تو فرخنده شود
وز غیر تو حسه جا سخن آید بیان خاطر به حسه از غم پراکنده شود



هر که را با تو کار درگیر کرد بهره از روزگار برگیر کرد
به سخن لب ز هم چو بگشایی بهم ز روی زمین شکر گیر کرد



آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر بر سنده ز که؟ خصم، خصم کس؟ پد
دادش دو بوسه بر کجا؟ بر لب لب بد؟ نه، چه بد؟ عقیق چون؟ چو شکر



مان تشنه بگر مجوی زین باغ شکر بیدستانی است این ریاض بدود
بیوده همان که باغبانت به قضا چون خاک نشسته گیر و چون باد کدو



چون کشته سینی ام دو لب گشته فرا از جان می این قالب فرسوده آفر
بر بالینم نشین و میگوی به ناز کای من تو بکشته و پشیمان شده با



در خستن آن نگار پُر کینه و جنگ گشتم سراپای جان بادل تنگ
شد دست ز کار و رفت پازر قفا این بس که پسته زدیم آن بس که سنگ



بر عشق تو اوم ز صبر پیداست نه دل
بی زوی تو اوم ز عقل بر جاست نه دل
این علم که مرآت کوه قاف است غم
این آل که تور است سنگ خار است نه دل



جهان همه ساله بکام کس نرود
وگر نرود نند چه ای ای اری کام
بین تا جانت چگونه کام نند
همی گذار تو آنسان که او گذار گم



واجب نبود بکس بر افضال اگر
واجب باشد بر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواج در نا واجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف زوی کز او فغان کرد ولم
چون است زمان مهربان کرد ولم
ز آخاز به بوس مهربان کرد ولم
امر و ز نشانه فغان کرد ولم



چون جشانی ای سپرد کریم خاکِ قدمت چو مشک در دیده نغم



در پیش خود آن نامه چو بلکازنم پروین ز سرشک دیده بر جامم
بر پاشخ تو چو دست بر خارنم خواهم که دل اندر شکن نامم



در منزلِ غم فکنده مغزش مانیم در آب و چشم دل پز آتش مانیم
عالم چو ستم کند ستمکش مانیم دستِ خوشش دوزگار ناخوش مانیم



از گیسوی او نسیمک مشک آید دوزلفک او نسیمک نسرین



در عشق چو زودکی شدم سیر از جان
از گریه خونین مرده ام شد گریان
القصه که از بسیم عذاب بجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان



از جسمه من زخ تو ای مایه جان
پرزگر دند چون مان تو جسمان
از ناخن دست خسته کردم دل جان
فریاد رس غمت نه این بود و نه آن



دیدار بدل فروخت نفروخت گران
بوسه به روان فرو شد و هست از آن
آزای که چو آن ماه بود بازارگان
دیدار بدل فرو شد و بوسه بجان



رودیت دریای حسن علت مر جان
زلفت صبر صدف دهن در زندان
آبرو گشتی و چین پیشانی بونج
گر داب بلا غیب و چمت طوفان





ای از گل سرخ رنگ بر بوده بود
 رنگ از پی رخ ر بوده بواز پی بود
 گل رنگ شود چو روی شوی بیخ
 مشکین گردد چو مو فانی همه کوه



ای ناله سپهر خافگاه از غم تو
 وی گریه طفل بیگناه از غم تو
 افغان خروس ضب سحگاه از غم تو
 آه از عزم تو هزار آه از غم تو



چرخ کعبه باز تانمان ساخت کعبه
 بانیک بیدایره در باخت کعبه
 هنگام شب گذشت شد قصه تمام
 طالع بگفتم کی نمیداخت کعبه



ز خار او پرده عشاق دید
 با آنکه نفسته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چمان پیچیده و اندر گل شمع از غوان پیچیده
در کبر بندی حسرت دل در بندش در کبر پیچی حسرت جان پیچیده



ای بر تو رسید بهر بر یک چاره از حال من ضعیف جویی چاره
.....



چون کار دلم ز زلف او مانده بر هر رگ جان صد آرزو مانده
ایستد ز گریه بود افسوس افسوس گان هم شب وصل در گلو مانده



آرزو تا که مردمان خواهند من دو خواهم حدیث شد جمله
حافظت خواهم از خدای جان بی نیازی از مردم سفا



ای طرفه خوبان من ای شمس روی
لب را بپسیدرگ کبکمن پاک ز می



از کعبه کلیسیا نشینم کردی
آخر در کفر بی قرینم کردی
بعد از دو هنر اسجد بر در گداز
ای عشق چه بیگانه زدیم کردی



گر بر سر نفس خود امیری مردی
بر کور و کور آن نکست نگیری مردی
مردی نبود فتنه راه پای زود
گر دست فتنه ای بگیرد مردی



آن خرد پدرت بدشت خاشاک زدی
ملمات و دور و دوریه چالاک زدی
آن بر سر گور ما تبارک خواندی
وین بر در خانها تبارک زدی



دل سیر نگرددت زبیدادگری چشم آب نگرددت چو درمن نگردد
 این طرفه که دوست ز جانست دارم با آنکه ز صد حسنه ار دشمن بترسد



باداده قناعت کن با داری در بند تکلف مشو آزاد ببری
 در که ز خودی لطف کن غصه مخور در کم ز خودی لطف کن مشا ببری



ناروقه به شایراه وصلت گامی نایافته از حسن جالست گامی
 ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی که ز غم فراق نوش بادت جامی



ما همه خوش خوریم و خوش خشم تو در آن گور تنگ تنیایی
 نه چنان خسته ای که بر خیزی نه چنان رفته ای که باز آیی

ابیات پراکنده

گرچه بیشتر اعلیٰ باران بود
مگر تو از رو گهر باشت

پیش تیغ تو روز صف دشمن
بت چون پیش اسیر

وقت یکت جان یکی و چندین نش
ای عجبی مرده تو

چنان که اشتر ابله سوی کمان شد ز مکر زوبه وزاغ و زرگرگ یحزا



جز با دند رنماند این جهان گریه زوی با پسند کسینه دارد همچو باد صحنه



گوش تو سال در به زود و سرفه نشنوی نیوه ضروشان را



درنگ آسای سپهر آریا بد کسباخن در زباید گردمان را



شیر آغده که بیرون جبهه از خاتمه تا به چنگ آرد آهوا و آهوبره



نباشد زمین زمانه بسی گفتنی اگر بر ما بسیار در آذر خشا



چو گرد آرد کردار است به محشر فرومانی چو حسه بر میان شکا



کنندش میشه بشیران قفس کرده فیکلش دشت بر کرگان جنابا



هر آنچه مدح تو گویم درت باشد و رود مرا به کار نیاید سریشم و کیلا



کیهان ما به خواجسته عدنانی عدنان است و کار ما همه به اندامنا



اگر ت بدرد رساند همی بد نیز مبادرت کن خاشم مباحش چندی



همی بایدت رفت و راه دور است به سفده دار یکسر شغل با ما



نذیده قبل اوی و بدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بان شراب



فاخته گون شد هوا از گردش خویز جامه خانه جنگ فاخته گون است



تاکی بزی خذت کنی ریش اخضا تاکی فضول گوئی و آری حدیث غبا



جفت که با باز و کلنگان پر بگندش و بال کرده است



تا لباس عشره ایدیش نگردد با تا آتار پود و پود اندر خلفات آن خوا



بر روی پزشتک زن عیدیش چون بود در دست بیسارت



ای از آن چن چرخ پیشانی ای از آن زلف پر شکست و کت



خاک کف پای زود کی نسزی تو بم بشوی گاد و حسم بجای غیبت



بباز گریزی بمسانم همی اگر کجک بگریزد از من روست



بچو همند که او بود غوغا ماغ در آب در جوی شده است



بمد نیوشه خواجه ببنگونی و صلح است بمد نیوشه نادان بچیک و فتنه و غوغا



بچ راحت می نسیم در سوره و زود تو بجز که از فریاد و زخمات خلق را کاتوره ^{خاست}



شب قدر و صلت ز فرخندگی فرجش تر از فرسنا هداست



لا در ابرینای محکم نه که گنگد ار لاد بنیاد است



خوبان همه سپاس بندوشان خدایگانست
مریخیستیم را بر زوی او نشاست



بسیار چنین کن از آن دوی بزم خانه خویش
اگر چه خانه تو نوبهار بر من است



بادل پاک مرا جامه ناپاک زوست
بدم از کلال دیده پلید است و پست



مغذورم و از ند که اندوه و غیبت
و اندوه و غیبت من از آن جعد و غیبت



چه گرم همیشه ستاگوی باشم سایم نباشد نکو جز بنامت



بودنت در خاک باشد یافتی بچمان کز خاک بود اهنوت



ز مهرش مباد اتنی بیج دل ز فرمانش خالی مباد صبح مرغ



دای آسان راست بگزین ای دوست دور شو از راه سیکرانه ترنج



زین زمان چند بود بر که دم مر تو را کشتی و فینین و عقونج



از جود قباداری پوشیده شهر وز مجد بناداری بر برد شهر



بخت و دولت چو میکار توانی نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو بازگرد عزم عاشقی نگار ایمن این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کار کنی پنهان بود کنون توانی باری خشک پنهان کرد



گو پسندیم و جان هست بگردار نقل چون که خواب بود سوی نقل باید شد



مردم نشود زنده زنده به سودان شد آیین جهان چو نین تا گردون گردان شد



رخ اعداات از ترس نکبت همچو قیر و شبه سیاه آمد



ای جان بس عالم در جان تو پیوسته
مکرده تو ما را منمایا و حسد آلوده



یا فنی چون که مال عنده مشو
چون تو بس دید و دید این دیرند



دل از دنیا بردار و بنجایه نشینت
فرا بند در حسد به فلج و به پراوند



هر دم که مرا گرفته خاموش
همچو سده بعافیت چو فرغند



صحن چنین است بدین راه رود
لیک نه هر نیک و نه هر بد نوند



ساقی برآمد از بر شاخ درخت عود
ساقی ز مشک و شاخ ز صندل نوح



بدان مرنکے مانم کہ بھی دوش ہزار از بر شاخک بھی خود



ہر آن کریم کہ فرزند او بلا بود شکفت باشد کو از گناہ سادہ بود



مانع در آگیر گشته زوان راست چون کشتی است قیر اندود



بروز تجربہ روزگار بجز گمب کہ بہر دفع حوادث تو را بکار آید



ہر کہ را ایزدش بخنی بپوش او روزگار او را بسندہ او ستا



ماہی دیدی کج بکبودر گیرد تیغ تابی است دشمنانت کبود



باد فشن کاویان و طاقدیس زرمش افشاروشا تا زکر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بختم بخور



مدخلان را در کاب زرد آگین پای آزادگان نیاید سر



تا زنده ام مرا نیت جز نوح تو در کما کشت در زودم نیت خرم همین شد کما



گزیده چار تو ت بدو در جهاننا ہمارا بہ آخشیج ہمارا بہ کارزا



چنان بار بر آورده بہ خوشتن کہ من گویم خوردہ است ہوسا



فاخته بر سر و شاپرود بر آورد زخم فرو هشت زنده اف بطن بود



علم ابرو شند در بود کوس او گمان آونیده شود در التیر



چون لطیف آید بگاه نوبهار بانگ زود و بانگ کبک و بانگ تن



بختی آن خم زلف بسان معاربان بختی آن روی خوب کرد و گرفت بر آن



در عمل یادیر بازی درازی ممکن است چون عمل باد تور اعر دراز و دیر بان



ای بنرمند مکن عرض نهنمات برش پیش بازی فرسان هرزه خرنگستان



ایا نگار طرد از از بنان ترکستان
نیاید ایدر چه تو بت از بهار طرا



تا زیان دوان سے آید
بجو اندر فیله آب نماز



چون سپرم زمین بزم به نور و
در مهین بت از جان عدو



نهاد روی بجزت چنانکه زوبیه
بتمیم و انگر آینه از در تپاس



حسودانت اداده بهر نمش
تورا بهره کرده سعادت زو اش



بت اگر چه لطیف دارد نقش
نزد ز خارده تو هست خراش



از چه تو به بکنند خواجه که هر جا که بود
قدیمی می بخورد دست کند زود بهرا



تو چو گل و زنجی که دست اهل
به سر تو همی زند سر پاش



بر بیک نماده جام باو
و آنگاه ز بیک نوش کردش



همی تا قطب با جوار است زیر گنبد اخضر
شکر پاشش ز نیک پاست و از دیگر فلا



بساک که جوین بان همی نیاید
بساک که بر است و فرخه بر خویش



بانگت کردت ای مرغ نسیم
زوشنم تو را که هستی زوش



ای درینک که مورد زار مرا ناگمان باز خورد برف و غیش



بر سر شلخ چار استاده زان بانگ برزده زهر سوکلیغ کلخ



آه از این جور بد زمانه شوم همه شادی او غمان آسغ



هر که برود دست نشسته بشادی و آن که نرود دست همه مرده بی پیش



چون جامه اش بن اندر کند کسی خواهد کرد کار به حاجت فرادخیش



یکی تنگت بخوام زدن شعر اکنون که طرف باشد از شاعران خاص



بادوسہ ہوسے تاکن این دل از درد و خنا ک
تا بن احسانت باشد احسن اندہ جزا ک



کا خورتو با کوس شد و شکست ہمہ نا ک
آلو گیت در ہمہ ایام نشد پاک



بر عسیرم بر گم می شاد باش
اندہ رایں حسانہ زبان نویوک



یک بیک از درد درآمد آن نگا
آن غرا شیدہ زمین رفیقہ چنگ



خاک کلب سگ و بتوز سگ
آپنجان کہ بخشیدہ اور ایچ سگ



چو نامون دشمنانت پست بادند
چو کردون دوستان والاہمہ سال



یار بادت توفیق روزی با توفیق دولت بادا حریف دشت فیض و نال



ای شاہ نبی سیرت ایمان بحکم ای میر علی حکمت عالم بود خال



بت سبب بہشت و من محتاتم یافتن راه کسی نیایم و دل



چرا بھی پنجم ناحیہ کند تن من کہ نیز تا پنجم کار من نگیسہ کرم



گر کند یاری مرا بہ غم عشق آن صنم ہوا نذر دوزخین ال غمخوارہ گنگ صنم



مادر کہ او یا بے گدز بہ درکن زیرا کہ حرام است تیم بلب بم



با من را فریب خورد کنی از گرافیت گر شوی بر بام



برنج هزاره نامور برکت آیدون بلغ قطره شبنم نیام



آرزو مندان شده تو بگور که رسانان پاره ایت برم



هنوز با منی و از نسیب رفتن تو بروز وقت شمارم شب ستاره سما



من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم



آری مرا بدان که بر خنیم و ز زلف عنبر نیت در آوریم



واری مراد ان کہ منہ از ایم زبرد و زلفکانت بہ پتھیرم



چون برگ لاله بودہ ام و اکنون چون سیب پرمزیدہ بر آونگم



سر و بودیم چند گاہ بلند کوزگشتیم و چون درونہ شدیم



بت پرستی گرفتہ ایم ہمہ این جهان چن بت است و ما شنیم



کہ را در چسبوغ کرد بک پس در او کرد اندکی روغن



یکی آلودہ می باشد کہ شرمی آید آلاہ چو از گاوان یکی باشد کہ گاوان کند



گر بر نعت یک روز بماند
تند منت بر ما پذیرد این



گر کس بودی که ز می تو ام بگذری
خویشتر اندر نهاد می به فلان



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام
پیش آ می می بوده و میلا و یه ستان



بسی خسرو نامور پیش از این
شدستدزی ساری ساریان



از پی الفعه و روزی بجمه
جانور سوی سنج خویش جانان روان



خوشته تاراج گشته سر نهاده بر زیا
شکرت همواره یافته چون بر زده سبانه



خود عشم دندان به که تو انم گفتن
ز زین گشتم برون سپین دندان



به نوبهاران بسامی ابر گریان را
که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمندر
بآب اندرون بر مثال نهمگان



هرگز نکند شوی من حسته گنجایی
آزنگ نخواهد که شود شاه دامن



تلفی و شیرینش آینه است
کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسد یار من آرا به دو چیز
بتن جان و مهر داده رجون



گرفته ز روی دریا جمله کشتینای تو ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا آب کون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در آن گشت سر از دریچه زنگین بزودن کند زین



به سر و ماند گرسه و لاله دار بو به مورد و ماند گرمورد زوید از نسرن



گیت چنین آید گردنده بدینان هم باد برین آید و هم باد فروید



بچه نکال قمر تو در خصم بدل بود همچو چسب ز می بچه نکال شاهین



از آن کوزا برے باز کردی کلفش بدین و تنش زین



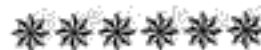
چنانکه خاک مرستی برزخاکی می
نیات خاک تو اندر میان خاک کین



آن رخت کنان خویش من رفتم و پر ختم
چون کرد بماندستم تنها من این ما بود



چرا عمر که کس در صد سال هیچک
نماند فنون تر ز سالی پرستو



حاضر شود از اشک و غریب من
برابر بجا رگاه با بختو



دلبر ازو کی مجال حاسد غارتو
رنگ من با تو بندد پیش ازین عمارتو



ای دینغ آن هر هنگام سخا حاتم
ای دینغ آن گو به هنگام وفا ساتم



بخت سالار کا نذر این فکند ہمہ گرد آئند در دو دو ۱۶۹۵



نیت از من عجب کہ گناہم کہ تو کردی با و لم دست



گاہ آرا میدہ و گہ ارغذہ گاہ آشفته و گہ آہستہ



منم خوکردہ بر بوش چنان چنان باز برتہ چنان بانگ آرم از بوش چنان چنان بکنی



از مرا و نذر من بی خندہ کام لب تا سر و سبز باشد و بار آور دہ



آتش بھر تور اہسیرم منم و آتش دیگر تور اہسیرم پدہ



بجای هر گرانمایه منم مایه نشانیده
نمانیدت سازاوی کرده اوت مانیده



گر نغمای او چو سپرخ دوان
بم خوابات و خواب باد فزه



در راه نشا پوردهی ندیم بس خوش
انگشته اورانه عدد بود و نه غره



جدی سیاه دارد که کشتی
پنهان شود بد و در کسره خاره



کز شاعران نوند منم و نو گوواره
یک بیت پر نیان کنم از سنگ خاره



ای سخن و سناست بگردن مکن بزه
کس بر نداشت است بدستی و غره



بگلک از آن گزیده ام این کازه کم عیش نیک و وصل بی اندازه



یک سو نمش چادر یک سو نمش موزه این مزده اگر خنیزد در زمین چهل موزه



خوش آن بنید خارجی باد و سان کید گیتی پر ارم اندرون مجلس ساینک و لوله



ماه تمام است روی دلبر کن وز دو گل سنج اندر او پر کاه



ای بار خدای ای بخارفته ای دین خردمند را تو خسته



بزرگان جهان چو بنده گردن تو چون بایقوت سنج اندر میان



زلفک او نمخاده دارد بر گردن مارت ز اولاد



مادر میل کند زان بفرزند و بن بر گز
ببر و نسل این هست و نبر و نسل فرزند



ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهرجوی زمین و بی مهری بده خوابی زمین بیهوشی



بر تو رسیده به برال تنگ چاره ای از حال من ضعیف میندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین که بدین بوستان چشم بگشای



کار بود چو آب خوردن شور . بخوری پیش تشنه تر گردی



بناخو حکم گفتن تمام مع تور . به شرم در دوزخ شید اگر کنم سری



من کنم پیش تو دمان پر باد . تا زنی بر لبم تو را بگری



باغ ملک آمد طری از رشوه کلک زیر . زانکه اشک میکند مرغ و انسانا طری



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری . که تا کی کشم از خضر دل خواری



نیل دهنده تو بی نگاه عیبت . بیل دهنده بگاه کینه گذاری



مرا با تو بدین باب کتاب نیست که تو راز به از من بستر بری



آه ز تنگ کوه بیاید بشت و راع بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری



از خرد پالیک آنجای رسیدم که می موزه صنی میخوامم آب نازی



جانا بسا ناگزاین بیگنای گنهکار ما میسیم تویی کنازی



بجمله خواهم یک ماه بور از تو بنا بکج کج نخواهم که فام من توری



ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سدر بر هر مراهی می



از دلی اندی بگزین مشاوی با تن آسانی
به تیار جهان دل اسپه باید که بخسانی



شدم سیر بدینسان تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر آسوخ و تو چون چینه کمانی



زر خوابی دستخ اینک این دوزخ من
می خوابی گل ز گس آن دوزخ جوی



سر دستان بیابا ماه است آن یاری
زلف است آن با چو گمان خال است آن گوی



آمد این نو بهار تو به شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شمس فرخ الاوی
دین دیگران مجمله همه راوی



جزیرت می ندانے گوی آتشی جز راستی بخوبی مانا ترا زوی



ای مایه خوبی و نیکبانی روزم نذ بد بی تور و شنایی

ابیات پراکنده

از عشق و محبت بر مل

دو منظومہ کلید و دمنہ و سند باد نامہ



ہر کہ نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد و هیچ آموزگار

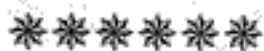


از خسران بروز طاوس و شوی خاور میخندد شاد و کوش

کافآب آید به بخشش ز می بره زوی گیتی سبزه کرد و یکسره
مردیدم باید او ان چون بنات از خراسان سوی خاور می نشات
نیم روز ان بر سه ما بر گذشت چون خاور شد زمانا گوشت



بچنان سرمد که دخت خوب روی هم بان کرد بر دوز زوی
گر چه هر روز اندکی بر دوش با قدم روزی بی پایان آردش



شب زمستان بود کپی سرد یافت کرکلی شب تاب ناگاہی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند پشته حمیزم بدو برداشتند



آن گرنج و آن شکر برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بت خاک
باز کرد از خواب نازم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پیش

آن زن از دکان فله دو آید چو با
پس غلرزنگش بدست اندر نهاد
شوی بگشاد آن غلرزش خاک دید
کرد زن را بانگ و گفتش ای ملید



دندرا گفتا که تا این بانگ صیت
بانسب و سهم این آوای کیست
دند گفت اورا بخر این آوا گو
کار تو نه هست و سهی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیر و کند
بند و رخ شست بوده بکند
دل گسته داری از بانگ ملید
رنجگی باشدت و آواز گزند



گفت هنگامی یکی شهنشاده بود
گوهری و پر حشر آزاده بود
شد بگر ما به درون یک روز شو
بود خربی و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیانسان با
رفتن اندر وادی یکسان یک نمانا

ز خلد بایدش و نه انگین
ز کشتی سم و نه آویختن

بانگ نه که کرد خوابد گر گوش
واج ناساید بگرما از خروش
برزند آواز دو نمانک بدست
بانگ نه نمانک سه چند آوای است

وز درخت اندر گواهی خواهد آوی
تو بد انگاه از درخت اندر گوی
کان تنگوی اندر دوینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود

بچان کبته که دارد انگین
چون بماند داستان من برین
کبت ناگه بوی نیلوفر است
خوش آمدن بوی نیلوفر است
وز بر خوشبوی نیلوفر است
چون که رفتن من از آمدن بخت
تا چو شد در آب نیلوفر زمان
او بزیر آب ماند از ناگهان



بیچ شادی نیست اندر این جهان برتر از دیدار زوی دوستان
بیچ تمنی نیست بر دل تمختر از فراق دوستان پر بئز



تا جان بود از سر آدم فرزند کس نبود از راه دانش بی نیاید
هر زمان بجز اندر هر زمان در از دانش راه هر گونه زمان
گرد کرد و گرامی داشتند تا به سنگ اندر همی بنگاشتمند
دانش اندر دل چراغ روشن است و ز همه بد بر تن تو جوشن است



گفت با خرد گوش خانه خان من خیر خاشاکت از دیر و نکلن
چون یکی خاشاک افکنده بکوی گوش خاران را نیا ز آید بدوی



آنک را دایم که اویم دشمن است و ز روان پاک بدخواه من است
هم بهر که دوستی جویش من هم سخن به آبگلی گویش من



کار چون بسته شود بگشاید و ز پس هر غم طرب افزاید



بار که مردم بکنکش اندزا چون از وسو دست مرشادی تو را



آفسریده مردمان مرنج را بیش کرده جان مرنج آنج را



اندرا آمد مرد بازن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد بهرب



شاه دیگر روز باغ آراست خو تنها بناد و برگستر دبوب



خود تو را جوید به غمی وزیب پنهان چون توجبه جوید به نسیب



پس تیری دید نزدیک درخت بر گهی با گلی بستی تند و سخت



با کرد ز خوشتر می آهوی بدشت میخراهد چون کسی کو مت گشت



خایگان تو چو کابله شده است رنگ او چون رنگ پاتیده شده است



چون درآمد آن کدیور مرد ز رفت میل پشت داس گالد بر گرفت



آمد این شب دیز با مرد خراج در بخت بناید با بانگ و تملاج



دست گفت پای پیران بزرگمنج
ریش پیران زرد از بس دود منج



از خورش از خوردن بقرایت منج
ورد می مینو فر از آوردت منج



گفت خیر اکنون ساز زه بسج
رفت بایدت امی پسر ممتو تو بسج



آبواز دام اندرون آواز داد
پاسخ گز زه بد دانش باز داد



پادشاه سیرغ در یار ابرود
خانه و بجهت بدان میتو سپرد



اندر آن شهری که موش آهن خورد
باز پرود در هوا کودک برود



از فیه او انی که خشک مار کرد زن نمخان مرم کرد را بیدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد نامر او را از آن بیان بیدار کرد



چون که نالند بدو گستاخ شد سدرستی آمد و در و اخ شد



کرد ز نو به یوزواری یک زغند خویشتن را از آن میان بیرون کند



مرد دینی رفت و آوردش کند چون بی همان در مخ است کند



گنبدی نهار بر برده بلند نشسته از زیر و تر بر سرش بند



روز چستن بازیانی چون نوند روز دین چن شت ساله سود مند



روز چستن بازیانی چون نوند بیس باشد تا تو باشی سود مند



گر بران شمشیر با من تا خند من ندانستم چه قبل ساختند



مان آن مدخل ز بس ز شتم نمود از پی خوردن گوشتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود کاین قرآن موشن ابرو اربود



زن چاین بشنیده شد خاموش بود کفشگر کانام مردی کوشش بود



سرخی خنجر نگر از سنج بید مصفر کون پوشش او خود سفید



چون کشف انبوه غوغایی بید بانگ رخ مردمان خشم آورید



سرفسرو بزدوم میان آجوز از فرنج منس خشم آمد مکر



خوبشادی روزگار نوبها می گسار اندر تکوک شاه بود



داستی آن تاجردولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار



مردمزدور اندر آغ ازید کار پیش او دستان همی زدوبی کیا



آشکو خد بزین بسوارتر همچنان چون بزین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خانه جو و از تو دارم نیندگندم در کوز



گر سینه رو باه شد تا آن تیر چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیز چون زمانی بگذرد کرد و دگیز



وز چکا و ک نوب مینی رستخیز دشت برگیرد بدان آوای تیز



چون گل سرخ از میان سبکپوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش



شیر خشم آورده و جت از جای نوی
و آمد آن خرگوش را الفقه پیش



آبله و مندرانه را فرجام خاک
جایگاه برود و اندر یک مفاک



موی سر خجوت و جامه رینک
از برون سواد سده و بینا ک



زد کلوخی بر بباک آن فزاک
شد بباک او به کردار مفاک



از دمان تو همسی آید غناک
پیرگشتی ریخت مویت از بباک



خشم آمدش و همانکه گفت یک
خوات کورا بر کند از دیده کیک



مادو کھتاچ شرت نیت ویک بس سبکساری نہ بدوانی نیک



دم سگ بینی تو با بتوزنگ خشک گشت کس بخش بد سچ رنگ



چون من از آید و آخا زمرک دیدنش بیگار کرد اند مچرک



ایستاده دیدم آنجا در دو غول زوی نشت و چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم کرد استلم بچو آہن گشت و مذاویح خم



تباہ حسانہ برد زن را باد لام شادمانہ زن نشت و شاد کام



تزد آن شاه زمین کردش پیام دارویی فسر بود ز امران بنام



بس که برگفته پیشان بوده ام بس که برناگفته شان بوده ام



کرد باید مراد او را رون شیر تا تیار دارد خویشتن



پس شتابان آمد اینک پرزن روی کیسو کاغذ کرده خویشتن



زنش از و پلخ دهم اندر زمان زشخ بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پایدین خود شوخیده بماند همچنان



مار و خنڈہ کر بٹہ با کر ڈمان خورد ایشان گوشت زوی مردمان



تاک رز بھینسی شدہ دینار کون پر نیان سبز او زنگار کون



از ہمالان وز برابر من فسند ز آنکہ من امیدوارم نیز یون



گر درم دارے گزند تو از این بنگن اورا گرم درویشی گزین



مرد را نہمار خشم آمد از این خاوشگی بہ کف آوردش گزین



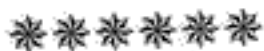
آرہمہ خوبی و نیکی دارد او مادہ و بر کار خویش او دارد او



تنگ شد عالم بر او از مهر گاو شور شور اندر فکند و کاد و کاد



گفت فردا بینی ام در پیش تو خود بیا بهنجم سیم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید من بر یکی بر چند بفراید من



بیچ گنجی نیست از فرنگ ما توانی رو هموار گنج



زوی هر یک چون دهنه کرنا جارشان غصه سموریشان کلا



اخر اند آسمانان جایگاه هفت تابنده دوان دودا



سوس پر کرده بدمی بگذاخته نیک درمانی زمان را ساخته



پر بکنده چنگ و چنگل ریخته خاک گشته باد خاکشن بخته



تزد تو آما دود آراسته جنگ اورا خویشتن پراسته



سجد چیلان به دومیه شده نقطه سرمه به یک یک سر زده



هست از مغز سرت ای مگله همچو ریش مانده تنی از شکله



بهترین یاران تزد یکان بس تزد او دارم همیشه اندم



بس بیو بارید ایشان راهمه
نی شبان را امیش ننده نی رمه



جای کرد از بهر بودن کازدهای
زانکه کرده بودشان اندازدهای



گفت برین مرد خام لک درای
پیش آن فرتوت پیر ژار خای



آبکندی دور و بس تاریک جای
اغز لغزان چن در او بنسند پای



زشت و نافرجهت و ناهجودی
آدمی رویی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانی کنی
هر زمانی دست بردستی زنی



دستگاہ او نداند کز چه زوی قبل و کنبورہ در دستان او ی



شود بان گنج اندرون خمی بجوی زیرا او سچی است بیرون شد بدوی



چون یکی خنوبت پستان بنادوی شیردوشی زوبہ روزی دوسبوی



ختم و خنوبہ پر زانہ دل تنے زعفران از گس و بیدوبے

ابیات پراکنده
از مشنوی بجز متقارب

بیاندا نمودند و خشور را * بید آن سر ایا همه نور را

کفن حله شد کرم بهرام را * کز ابریشم جان کند جامه را

بکوه اندرون گفت کمان ما * بیا و بکن بگسد جان ما



توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست میزد و ریب



گرفت آب کاشه ز سر می سخت چو ز زین ورق گشت برگ درخت



ز قلب آبخان سومی دشمن جفا که از میثش شیر ز آب ناخت



چو گشت آن پر زوی بیمار غنچ برید دل زین سسای سنج



گالنده سپرخ مانند خروج تبر برده بر سر چو تاج خروج



که بر آب و گل نقش مایاد کرد که ما مادر در بیستی باد کرد



به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفستی مگر شنید آواز کرد



نفس را به غنم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتش تیز کرد



زهر خاشه ای خویش بر آورد که بجز خاشه ای را چه اندر خورد



نشست و سخن را می خاشه زد ز آب دهن گوه را شاش زد



به باد افزه جاودان کردند به دوزخ بماند درانش نرند



یکی بزم خشم بیاراستند می درود دورا مشکران خوانستند



تن خشک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چوبید



کفیدش مال از عزم چو آن گفته‌اند کفیده شود سنگ تیار خوار



درخش از تخم زده به وقت بهما بهمانا نگرید چنین آب بر زار



به دایم نیاید بسان تو گور ز مایه نیایی بدینسان شود



رسید ندزی شهر چندان فرا به چنید زود در شب افراز



چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخوش



تن از خمی پُرتاب دمان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک



گفتند بر لاد پر خ سنگ نکردند در کار موبد درنگ



بیک باد اگر بیشتر تار رنگ که باشد که میثی بود بی درنگ



دو جوی روان از دمانش زخلم دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم



بهار است همواره هر روزیم به منگر فراوان بمعروف کم



به دشت از به شمشیر بگزاردم از آن به که مایه بیو باردم



مکن خویشتن از زهرِ راست گم که خود را بدوزخ بری با مندم



اگر باشکونه بود سپهرین بود حاجت بر کشیدن زتن



بگردد شکستگی تو شکان که بچهارگانند بی زاوران



دیگر پهلوانی ندانی زبان و زرد در اما در انسر دان



که هر که که تیسره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باوران



بداندیش دشمن بود و میل جو که تا چون ستانند از او حیران



هر شک از مرده بچو در بخت چو خوش ز سار و نه آویخته



نشته بعد چشم بر باره ای گرفته چنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مردای فرخنده ای



میلغ دشمن که دشمن کی که قرون است دوست از هزارانگی



ایا خلعت فاخر از خسته می بی رفتی و می نوشتی ز می



جوان بودم و پشیم فحمیدی چو فحمیده شد و آنه بر چیدی



جوان چون بدید آن نگاریده روی
بان دوزخسیر مرغول بوی



به ضیا گرمی نفس آورد روی
که چیزی که دل خوش کند آن بگوی



به چشم دولت دید باید جهان
که چشم نمر تو نبیند نهان
بدین آشکارت بین آشکار
نهانیت را بر نهانی نگار

ابیات پراکنده

از مشنوی بجز خفیف

نیت فکری به عشیرا مرا
عشق شد در جهان فیار مرا



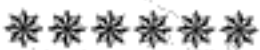
تا سوسه بر آوريد از دشت گشت زنگارگون همه بگشت
 هر کي کاروي از خوان برداشت تا پزند از سموطها مک چاشت



زوع و ذوع از بهار شد چو بشت زوع کشت است ذوع گوشت کشت



اشتر گز نه کسيه برآد کي شکوهد ز خاره چيره خورد



هر که در ار حسبز غن باشد گذر او به مرغ نزن باشد



ديوه هر چند کار بر شم بکند هر چه آن بي شتر به خویش بکند



گامسین نیکید و مننه چه دید
وز بد زان بوم را چه رسید



دور ماند از سدی خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کمنار



گرچه نامرگم است آن ناکس
نشود سیر از او دلم بر گس



دخت کسری ز نعل کیکاوس
درستی نام نقر چون طائوس



بتر از بس که زد بر دشمن کوس
سرخ شد، همچو لاکای خروس



آنکه از این سخن شنید ازوش
باز پیش آرد تا کند پریش



خوشتن دار باش بی پر خاش بچکس را مباش عاشق خاش



خوشتن پاک دار بی پر خاش رو به آخاش اندرون مخراش



خویش بجانگردد از پی دیش خوابی آن روز فرود کتر دیش



از بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کتف نهد و فنوک



از تو خالی نگار خانه جسم فرس دنیا کند بر بحکم



من چنین زار از آن جاش شدم همچو آتش میان دواش شدم



من چنان زار از آن جستانم
بجو آتش میان دامنم



جان ترنجیده و شکسته دلم
گوینی از غم همی فرو گسلم



باد بر تو مبارک و خشان
جشن نور و زود گو سپند گشان



بودنی بودی بسیار اکنون
رطل پر کن گوی بیش سخن



چون نهاد او سپند ترا سکو
قید شد در پسند او آجو



چون ببانگ آمد از هوا بخت
می خور و بانگ زود و چنگ



از شبستان پر بشکم آمد شاه گشت بشکم ز لبستان چون ما



ریش و بلبت ہی ختاب کنی خویشن بر اجمی عذاب کنی



آنکه نشک آفرید و سوسی و آنکه بید آفرید و نار و بی

ابیات پر اکنده

از مشوی بحس بر برج

شبی دیرند و غلت بر امیا چو نابینا در دو چشم میا



درنگ آرای سپهر چرخ و آرا کجا خن ترست باید کرد کار را



چراغان در شب چک آبخنان شد گگیتی رشک مہتم آسمان شد



چو یادندان ب مجلس می گرفتند ز مجلس مت چون گشتند رفتند



نیارم بر کسی این راز بگشود مرا از خال بسندوی تو بفضود



اگر چه در خوابی شبی و دس نیدانی تو قدر من از ندیس



بود زودا که آبی نیک خاموش چو مرغابی زنی در آب پاغوش



الهی از خودم بستان و گم کن
به نور پاک بر من آشتی کن

سیر سحر و قدش شد باژگونه
دو تاشد پشت او همچون درونه

تو از سر غول باید دور باشی
شوی و دنبال کار و جان خراشی

براه اندر همی شد شاه برای
رسید او تابه نزد پادشاهی

بشت آیین سبزی را بر خشت
ز هر گونه در او تماشا ساخت

ز عود و چندن او در آستانه
درش سین و زرین پاکانه

بگرفت چنگ چنگ فوشت
بخواست بشت چنگ رشت

فرخار بزرگ و نیک جانی است کان موضع آن بت نوایی است



نه کفشگری که دوختی، نه گندم و جو فروختی

ابیات پراکنده

از شویهای اوزان دیگر

شعری بجز مضارع

ای عیال خوش آوا داده ای ساقی آن متوج باماده



جوانی گشت و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانے



با صد حسرت از مردم تنبایی بی حد حسرت از مردم تنبایی

شعری بحسب سیرت

جامه پر صورت به برای جوان حرکت شد و شد بگفت گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب منتظرم تا چه برآید ز آب



لقمه ای از زهر زده در دهن مرگ فشرده اش همه در زیر عن

بخط امجدی